

لاتاری

لاتاری

نویسنده: شرلی جکسن

مترجم: فرزاد ابرقویی

سرشناسه: جکسن، شرلی، ۱۹۱۶ - ۱۹۶۵ م / Jackson, Shirley

عنوان و نام پدیدآور: لاتاری

نویسنده شرلی جکسن؛ مترجم فرزاد ابرقویی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات غنچه، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۱۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۲۱-۰۵-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The lottery and other stories، ۲۰۰۵.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.

موضوع: داستان‌های وحشت‌آفرین آمریکایی

شناسه افزوده: ابرقویی، فرزاد، ۱۳۷۱-

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ل۵ک/۳۵۱۳PS

رده‌بندی دیویی: ۵۴/۸۱۳ / شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۴۵۹۶۰

نویسنده: شرلی جکسن

مترجم: فرزاد ابرقویی

گروه ویراستاری: حمیدرضا ذوالفقاری، عباد شعبانیان

طراح جلد: نگار زنده‌دل

صفحه‌آرا: سعیده زائری

چاپ اول: ۱۳۹۴

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۷۲۱-۰۵-۶

قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال



تهران، خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین،

کوچه الوندی، پلاک ۱۶، واحد ۴

تلفن: ۶۶۴۸۰۳۶۳ - ۶۶۴۸۴۳۹۱

نشر غنچه با مهر و احترام این کتاب را

پیشکش می‌کند به:

فروغ فرخزاد

مقدمه

شرلی جکسن^۱، نویسنده‌ی آمریکایی، در ۱۴ دسامبر ۱۹۱۶ در سان‌فرانسیسکو متولد شد. به‌علت مخالفت جکسن با نوشتن زندگی‌نامه‌اش، اطلاعات زیادی در مورد جزئیات زندگی او در دست نیست. همسر او، استنلی ادگار هایمن^۲، در مقدمه‌ای بر آثار جکسن که پس از مرگش به چاپ رسید، در این مورد می‌گوید: «او همواره از مصاحبه و تشریح کارهایش، خودداری می‌کرد.» اما آنچه در مورد او اهمیت دارد، تأثیرش بر نویسندگان بزرگی چون نیل گیمن و استیون کینگ است.

جکسن در طول فعالیت ادبی‌اش آثار متعددی به چاپ رساند که از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان به مجموعه‌ی داستان کوتاهی به نام «لاتاری» اشاره کرد. داستان لاتاری در تاریخ ۲۶ ژوئن ۱۹۴۸ در مجله‌ی نیویورکر به چاپ رسید. نویسنده‌ی این داستان کوتاه، پس از به چاپ رسیدن آن، نامه‌های اعتراضی بسیاری دریافت کرد.

شرلی جکسن در مصاحبه‌ای با سان‌فرانسیسکو کرونیکل هدف از نوشتن چنین داستان تیره‌ای را، آگاه کردن انسان‌ها با وحشیگری

1. Shirley Jackson

2. Stanley Edgar Hyman

درونشان است. آشنایی با داستان *لاتاری*، به عنوان معروف‌ترین و پراهمیت‌ترین اثر او، می‌تواند در درک بهتر نویسندگان متأثر از او به ما خوانندگان کمک کند.

جکسن در عین محبوبیت بین خوانندگان و شماری از منتقدان، درگیری‌های بسیاری نیز با آنها داشت که این حاصل بعضی ایده‌های نامتعارف او در مورد موضوعات اجتماعی معاصرش بود. سرانجام جکسن در ۸ آگوست ۱۹۶۵ بر اثر سکته‌ی قلبی درگذشت. از دیگر آثار او می‌توان به «جاده‌های که از دیوار می‌گذرد»، «لانه‌ی پرنده»، و مجموعه‌ی داستان کوتاهی با عنوان «زندگی در میان وحشیان» اشاره کرد.

صبح بیست و هفتم ژوئن بود. هوا صاف و آفتابی و گرمای تابستان طوری بود که آدم احساس تروتازگی می‌کرد. حوالی ساعت ده، مردم در میدان دهکده بین دفتر پست و بانک جمع شدند. جمعیت بعضی از دهکده‌ها آنقدر زیاد بود که کل لاتاری دو روز طول می‌کشید و باید دوم ژوئن شروع می‌شد. ولی در این دهکده که فقط حدود سیصد نفر جمعیت داشت، می‌شد در کمتر از دو ساعت آن را تمام کرد. یعنی می‌شد سر ساعت ده شروع و طوری تمام شود که مردم بتوانند به موقع ناهار را در خانه‌ی خودشان بخورند.

مثل همیشه اول بچه‌ها جمع شدند. مدرسه‌ها برای تابستان بسته شده بود و بچه‌ها احساس آزادی می‌کردند. چند دقیقه آرام دور هم جمع شدند و بعد سراغ بازی پرسروصداشان رفتند. هنوز هم در مورد معلم و کلاس و کتاب‌ها و توییح‌ها با هم صحبت می‌کردند. بابی مارتین جیب‌هاش را پر از سنگ کرده بود و بقیه‌ی پسرها هم بعد از او، به دنبال سنگ‌های گرد و صیقلی می‌گشتند. هری جونز^۱ و دیکی دلاکروئ^۲ - مردم دهکده اسمش را این‌طور تلفظ می‌کردند - تلی از سنگ گوشه‌ی میدان جمع کرده و مواظب بودند پسرهای دیگر به سنگ‌هایشان دست نزنند.

1. Harry Jones

2. Dickie Delacroix

دختران هم گوشه‌ای ایستاده و پیچ می‌کردند و از بالای شانه دزدکی به پسرها نگاه می‌کردند. بچه‌های کوچک‌تر هم یا خاک‌بازی می‌کردند یا دست‌دردست برادر یا خواهر بزرگ‌ترشان، آرام ایستاده بودند.

مردها هم جمع شدند. درباره‌ی کشاورزی و باران و تراکتورها و مالیات حرف می‌زدند و حواسشان به بچه‌هایشان هم بود که دور از کپه‌ی سنگ، کنار هم ایستاده بودند و بی‌سروصدا با هم شوخی می‌کردند و آرام می‌خندیدند. زن‌ها هم با لباس‌های رنگ‌ورورفته‌ی خود، اندکی بعد از مردها آمدند. با هم سلام‌وعلیکی کردند و بعد از کمی غیبت، پیش شوهرانشان رفتند. سپس زن‌ها که کنار شوهرانشان ایستاده بودند، بچه‌ها را هم صدا زدند و آن‌ها هم با بی‌میلی آمدند. بابی مارتین از زیر دست مادرش که می‌خواست بگیردش دولا شد و با خنده سمت تل سنگ دوید. پدرش با صدایی بلند و خشک صدایش زد و بابی هم بین پدر و برادر بزرگ‌ترش ایستاد.

لاتاری هم مثل مراسم دیگر - مراسم رقص کلوپ جوانان و برنامه‌های هالووین - توسط آقای سامرز^۱ برگزار می‌شد که وقت رسیدگی به امور شهری را داشت. صورت گردی داشت و همیشه سرخوش بود. کار او مربوط به زغال‌سنگ می‌شد. مردم برایش احساس تأسف می‌کردند، چون همسرش نه تنها برای او بچه‌ای به دنیا نیاورده، عفریته‌ای بداخلاق هم بود. وقتی با جعبه‌ی چوبی سیاهی به میدان دهکده آمد، مردم زمزمه‌هایی کردند. برای مردم دستی تکان داد و گفت: «دوستان امروز یه‌کم دیر کردم.» مدیر دفتر پستی، آقای گریوز^۲، چارپایه‌ای برداشت و دنبال او به راه افتاد. چارپایه را وسط میدان گذاشتند و آقای سامرز هم جعبه‌ی سیاه را روی آن قرار داد. مردم از چارپایه فاصله گرفتند و فضایی خالی بین خود و چارپایه ایجاد کردند. وقتی آقای سامرز

1. Summers

2. Graves

خواست که کسی به او در اجرای مراحل مختلف لاتاری کمک کند، مردم مردد شدند تا اینکه دو نفر، آقای مارتین و پسر بزرگش بکستر^۱، جلو آمدند تا وقتی که آقای سامرز کاغذهای درون جعبه را به هم می‌زند، چارپایه را محکم نگه دارند. اکثر لوازمی که در لاتاری استفاده می‌شد، خیلی وقت پیش گم شده بود. ولی جعبه‌ی سیاهی که روی چارپایه بود، حتی قبل از اینکه وارنر^۲ پیر، پیرترین فرد دهکده، به دنیا بیاید هم استفاده می‌شد. آقای سامرز همیشه از ساختن یک جعبه‌ی جدید حرف می‌زد، اما هیچ‌کس دوست نداشت سنت جعبه‌ی سیاه شکسته شود. می‌گفتند جعبه‌ی فعلی از قطعات جعبه‌ی قبلی ساخته شده است؛ جعبه‌ای که بعد از استقرار ساکنان اصلی، برای پایه‌ریزی یک دهکده ساخته شده بود. هر سال بعد از پایان مراسم، آقای سامرز تصمیم به ساخت جعبه‌ای جدید می‌گرفت، اما موضوع بدون انجام کاری منتفی می‌شد. جعبه‌ی سیاه هر سال کهنه‌تر می‌شد. حالا دیگر سیاه نبود و یک طرف آن طوری فرسوده شده بود که رنگ اصلی چوب را نشان می‌داد و قسمت‌هایی از آن هم رنگ خود را از دست داده و حتی آلوده هم شده بود.

آقای مارتین و پسر بزرگش، بکستر، جعبه را تا وقتی که آقای سامرز کاغذها را کاملاً به هم بزند روی چارپایه نگه داشتند. چون بخش زیادی از مراسم یا فراموش شده یا از بین رفته بود، آقای سامرز هم به جای قطعات کوچک چوبی که سال‌های سال استفاده می‌شد، از تکه‌های کاغذ استفاده می‌کرد. آقای سامرز می‌گفت: «قطعات چوب، مناسب زمانی بود که دهکده کوچک و کم‌جمعیت بوده، اما حالا که جمعیت سیصد نفر شده و رو به افزایش است، استفاده از چیزی لازم است که راحت‌تر در جعبه جای بگیرد.» شب قبل از برگزاری لاتاری آقای

1. Baxter

2. Warner

سامرز و آقای گریوز کاغذها را درست کرده و در جعبه قرار داده بودند. بعد از آن هم جعبه را به کارخانه‌ی زغال‌سنگ آقای سامرز برده و پشت در بسته‌ای قرار داده بودند تا صبح روز بعد آقای سامرز آن را به میدان دهکده ببرد. بقیه‌ی سال هم جعبه کنار گذاشته می‌شد. جای خاصی هم نداشت. یک سال در مزرعه‌ی آقای گریوز و سال دیگر در دفتر پست، پنهانی نگهداری می‌شد. گاهی اوقات هم در قفسه‌ای در سبزی‌فروشی آقای مارتین گذاشته و رها می‌شد. خیلی کارها بود که باید قبل از اعلام نتایج لاتاری انجام می‌شد. باید لیستی از سرپرست هر خانواده، مسئولان امور خانه در هر خانواده، و اعضای هر خانواده تهیه می‌شد. ادای سوگند آقای سامرز توسط رئیس پست به‌عنوان مسئول اجرای لاتاری هم تا آن لحظه انجام نشده بود. برخی از اعضا به یاد داشتند که نوعی «از برخوانی» بود که مسئول برگزاری لاتاری انجام می‌داد: سرودی ناموزون که هر سال به‌صورت کسل‌کننده‌ای خوانده می‌شد. بعضی بر این باور بودند که شخص مسئول هنگام ادای آن باید بی‌حرکت بایستد. برخی دیگر هم می‌گفتند که او باید بین مردم راه برود. اما این بخش از مراسم، سال‌ها پیش رو به زوال گذاشته بود. همچنین مراسمی هم برای ادای احترام وجود داشت که در آن متصدی مراسم باید افراد را صدا می‌زد تا بیایند و از جعبه یک کاغذ بردارند. اما این هم در گذر زمان تغییر کرده بود. اکنون فقط لازم بود که مسئول برگزاری با فرد انتخاب‌شده کمی صحبت کند. آقای سامرز به‌خوبی از پس این کارها بر می‌آمد؛ با پیراهنی سفید و تمیز و جین آبی‌اش و دستی که بر جعبه‌ی سیاه گذاشته بود. وقتی با آقای گریوز و خانواده‌ی مارتین حرف می‌زد، به‌نظر می‌آمد که فرد خیلی مهمی باشد. گویی برای این کار زاده شده بود. همین که حرف‌های آقای سامرز به پایان رسید و به جمع مردم

پیوست، خانم هاچینسن^۱ با عجله به میدان دهکده آمد و درحالی که ژاکتتش از دوشش آویزان بود به انتهای جمعیت رفت: «کلاً یادم رفته بود امروز چه روزیه.» این را به خانم دلاکروی که کنارش ایستاده بود گفت. هر دو آرام خندیدند. خانم هاچینسن ادامه داد: «فکر کردم شوهرم رفته بیرون که چوب‌ها رو دسته کنه. بعدش بیرون رو نگاه کردم و دیدم بچه‌ها نیستند. یهو یادم افتاد که بیست و هفتم شده و به دو آدمم.» دست‌هایش را با پیش‌بندش خشک کرد و سپس خانم دلاکروی گفت: «ولی به موقع رسیدی. هنوز دارند صحبت می‌کنند.»

خانم هاچینسن گردنش را دراز کرد تا از میان جمعیت نگاهی بیندازد و دید که شوهر و بچه‌هایش تقریباً جلو ایستاده‌اند. به‌عنوان خداحافظی به آرامی به دست خانم دلاکروی زد و از میان جمعیت گذشت. مردم با خنده و شوخی به او اجازه‌ی عبور دادند. دو سه نفر با صدای بلندی که همه می‌شنیدند گفتند: «هاچینسن بالاخره خانمت اومد.» و «بیل، بالاخره خودش رو رسوند.» خانم هاچینسن به شوهرش رسید و آقای سامرز که منتظر بود با خوشحالی گفت: «تسی! فکر کردیم باید بدون تو شروع کنیم.» خانم هاچینسن با پوزخندی گفت: «نمی‌شد ظرف‌ها رو همین‌جوری توی سینک ول کنم. مگه نه جو؟» و صدای خنده‌ی ملیحی بین مردم پیچید. بقیه‌ی مردم هم آرام‌آرام به جمع حاضر ملحق می‌شدند.

آقای سامرز با هوشیاری تمام گفت: «خب پس، فکر می‌کنم بهتره شروع کنیم و کارمون رو انجام بدیم و برگردیم سر زندگی مون. کسی هست که هنوز نرسیده باشه؟»

1. Hatchinson

2. Tessie

عده‌ای گفتند که دنبار^۱ هنوز نرسیده است.

آقای سامرز به لیستش نگاهی انداخت و سپس گفت: «کلاید^۲ دنبار. درسته. پاش شکسته، نه؟ کسی به جاش هست؟»

زنی گفت: «من هستم.» آقای سامرز برگشت تا او را ببیند. «زنی به جای شوهرش! پسر بزرگی، چیزی نداری که این کار رو برات بکنه، جینی^۳؟»

گرچه آقای سامرز و بقیه‌ی دهکده جواب این سؤال را می‌دانستند، اما وظیفه‌ی مسئول برگزاری لاتاری این بود که چنین سؤالاتی را رسماً پرسد. آقای سامرز منتظر شنیدن جواب بود که خانم دنبار جواب داد.

با حسرت گفت: «هوراس^۴ فقط شونزده سالشه. فکر کردم امسال من باید به جای شوهرم پیام.»

«درسته!» آقای سامرز این را گفت و چیزی در لیستی که در دست داشت نوشت. سپس پرسید: «پسر واتسن امسال اومده؟»

پسر قدبلندی از بین جمعیت دستش را بلند کرد و گفت: «من اینجام. من به جای مادرم هم اومدم.» و با اضطراب پلک زد و سرش را پایین انداخت، چون صداهایی از جمعیت شنید که می‌گفتند: «چه پسر خوبی!» یا «خوشحالیم که دیگه به جای مادرت یه مرد این کار رو انجام می‌ده.»

آقای سامرز گفت: «خب. فکر کنم همه رو گفتم. وارنر اومد؟»

صدایی در میان جمع بله گفت و آقای سامرز به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. سکوتی ناگهانی جمعیت را بلعید و آقای سامرز هم گلویش را صاف و به لیست نگاه کرد: «همه آماده‌ان؟ حالا اسم‌ها رو می‌خونم.

1. Dunbar

2. Clyde

3. Janey

4. Horace

اول هم سرپرست هر خانواده. بعد مردها بیان و کاغذی از جعبه بیرون بیارن. تا وقتی همه نیومدن کاغذها رو تا شده تو دستتون نگه دارین و بهشون نگاه نکنین. روشنه؟»

مردم آنقدر این کار را انجام داده بودند که نصفه نیمه به دستورالعملها گوش می دادند. بیشتر آنها ساکت بودند. لبهایشان را تر می کردند و به دوروبر نگاه نمی کردند. بعد آقای سامرز یک دست خود را بلند کرد و گفت: «آدامز»

مردی از جمعیت جدا شد و جلو آمد.

«سلام استیو^۱.»

استیو آدامز نیز به سامرز سلام کرد. هردو لبخند بی روح و مضطربی زدند. بعد آقای آدامز دست خود را در جعبه برد و کاغذ تاشده ای بیرون آورد. او کاغذ را از یک طرف محکم گرفت و در همان حال با عجله به جای خود در میان جمعیت برگشت. حتی به دست خود نگاه نمی کرد.

آقای سامرز ادامه داد: «آلن آندرسون^۲ و بنتهام^۳.»

در انتهای صف خانم دلاکروی به خانم گریوز گفت: «چقدر زود لاتاریها می گذرن. انگار نه انگار که با یه فاصله ی زمانی برگزار می شن. انگار قبلش هفته ی پیش بود.»

خانم گریوز هم گفت: «زمان زود می گذره.»

«کلارک ... دلاکروی»

«نوبت شوهر من شد.» خانم دلاکروی این را گفت و وقتی همسرش

1. Steve

2. Alan Anderson

3. Bentham

جلو می‌رفت، نفس خود را حبس کرد.

آقای سامرز صدا زد: «دنبار» و خانم دنبار آرام درحالی‌که زنی از جمعیت به او گفت: «بعدش نوبت ماست.» داشت تماشا می‌کرد که آقای گریوز از آن طرف جعبه آمد و با سامرز احوالپرسی جانانه‌ای کرد. سپس تکه کاغذی از درون جعبه برداشت. تا اینجای کار، بیشتر مردان حاضر در جمع کاغذهای کوچک تاشده را انتخاب کرده و در دستان بزرگ خود نگه داشته بودند. خانم دنبار هم که با اضطراب کاغذها را در دست می‌چرخاند در کنار دو پسرش ایستاده بود.

«هاربرت^۱ ... هاچینسن»

خانم هاچینسن گفت: «بیل برو بالا.» و مردم اطراف او خندیدند.

«جونز»

آدامز به وارنر گفت: «تو دهکده‌ی شمالی می‌خوان لاتاری رو کلاً تعطیل کنن.»

وارنر پیر با صدایی خرناس‌مانند گفت: «یه مشت دیوونه‌ی احمق! فقط به حرف جوونا گوش می‌دن. هیچ چیزی راضی شون نمی‌کنه! لابد بعداً هم می‌خوان برگردن و توی غار زندگی کنن و هیچ‌کس هم کار نکنه. همه می‌دونن لاتاری واسه‌ی محصول برکت می‌آره! زیاد طول نمی‌کشه که مرغ بریون و میوه‌های پروپیمونی به بدن بزنینم! همیشه‌ی خدا این مراسم پابرجا بوده.» بعد با ترش‌رویی اضافه کرد: «دیدن جو سامرز که شوخی‌کنان می‌ره بالا به اندازه‌ی کافی بد هست!»

آدامز گفت: «همین الانش هم خیلی جاها بی‌خیال لاتاری شدن.»

وارنر هم با قاطعیت گفت: «این فقط براشون مایه‌ی دردسره. یه مشت خرفت!»

«مارتین»

و بابی مارتین پدرش را دید که جلو می‌رفت.

«اُوردایک^۱ ... پرسی^۲»

خانم دنبار به پسر بزرگش گفت: «کاشکی یه کم عجله کنن. کاشکی ...!»
پسرش جواب داد: «تقریباً کارشون تموم شده.»

خانم دنبار گفت: «آماده شو که بدویی بری به بابا بگی.»

آقای سامرز اسم خود را خواند و با دقت جلو رفت و کاغذی از جعبه در آورد. سپس صدا زد: «وارنر»

وارنر در حال عبور از میان جمعیت گفت: «هفتاد و هفتمین سالمه که تو لاتاری هستم. هفتاد و هفتمین بار.»

«واتسن»

سپس پسری قدبلند، ناشیانه، از جمعیت بیرون آمد. یکی گفت: «جک،
عصبی نشو.» سامرز هم گفت: «پسرم عجله نکن.»

«زانینی»

بعد از آن وقفه‌ای کوتاه و بی‌صدا حاکم شد. تا اینکه سامرز که کاغذ خود را در هوا گرفته بود گفت: «بسیار خب دوستان.» برای یک دقیقه هیچ‌کس حرکتی نکرد و ناگهان همه‌ی کاغذها باز شد. یک دفعه همه‌ی زن‌ها با هم شروع به حرف زدن کردند. «کیه؟ کی اسمش دراومده؟

1. Overdyke

2. Percy

خانواده‌ی دنبار بودن؟ واتسن؟» بعد صداهایی آمد: «بیل هاجینسنه! بیله! اسم بیل دراومد!»

خانم دنبار به پسر بزرگش گفت: «برو به بابات بگو.»

مردم برگشتند تا هاجینسن‌ها را ببینند. بیل هاجینسن ساکت ایستاده بود و به کاغذ در دست خود خیره شده بود. ناگهان جسی هاجینسن سر سامرز داد زد که: «تو بهش وقت کافی ندادی که کاغذی رو انتخاب کنه که می‌خواد. من دیدم. منصفانه نیست!»

خانم دلاکروی گفت: «تسی بداخلاقی نکن.» و خانم گریوز هم ادامه داد: «احتمال انتخاب شدن همه باهم برابر بود.» بیل فریاد زد: «خفه شو تسی!»

سامرز گفت: «خب دوستان کار سریع انجام شد و الان باید بیشتر عجله کنیم تا سر موقع کارمون تموم بشه.» سپس به لیست بعدی نگاه کرد و گفت: «بیل، تو هم از طرف خانواده‌ی هاجینسن اومدی. اعضای دیگه‌ای هم تو خانوادتون هستن؟»

خانم هاجینسن فریادزنان گفت: «دان^۱ و ایوا^۲ هستن! بذار اونا هم شانس شون رو امتحان کنن!»

سامرز با لحنی آرام گفت: «دخترها با خانواده‌ی شوهرشون هستن. تو هم مثل بقیه این رو می‌دونی.»

«نامردی بود.»

بیل با احترام گفت: «فکر نکنم جو. دخترم با خانواده‌ی شوهرشه. عادلانه‌س. من هم به‌جز بچه‌های کوچکم خانواده‌ی دیگه‌ای ندارم.»

سامرز گفت: «پس در قرعه‌کشی خانوارها فقط تو باقی موندی. و در

قرعه‌ی داخل خانوار هم دوباره فقط تو می‌مونی. درسته؟»

«درسته.»

سامرز با حالتی رسمی پرسید: «چندتا بچه داری بیل؟»

«سه تا. بیل جونیور، نانسی و دیو کوچولو. تسی و من هم که هستیم.»

«خب پس هری تو بلیت‌هات رو هنوز داری؟»

آقای گریوز سر تکان داد و کاغذها را در دست گرفت. آقای سامرز این‌طور راهنمایی کرد: «بذارشون تو جعبه. مال بیل رو هم بذار.»

«من فکر می‌کنم باید از اول شروع کنیم.» خانم هاچینسن به آرامی گفت: «من می‌گم که عادلانه نبود. تو بهش وقت کافی ندادی تا انتخاب کنه. همه دیدن.»

آقای گریوز پنج کاغذ برداشت و در جعبه گذاشت و بقیه‌ی کاغذها را به جز آن پنج کاغذ، روی زمین ریخت. سپس بادی وزید و آن‌ها را برد.

خانم هاچینسن به اطرافیانش گفت: «همه گوش بدین.»

سامرز از بیل پرسید: «آماده‌ای بیل؟» و بیل هاچینسن نگاهی سریع به همسر و فرزندانش انداخت و سری به نشانه‌ی تأکید تکان داد.

سامرز گفت: «یادتون باشه کاغذها رو تا شده نگه دارید تا هرکس یکی برداره. هری تو به دیو کوچولو کمک کن.» آقای گریوز دست پسر کوچکی را که با میل خود بالای جعبه آمده بود گرفت. سامرز گفت: «فقط یک کاغذ بردار. هری تو براش نگه دار.» گریوز دست پسرک را گرفت و کاغذهای تا شده را از مشت گره‌شده‌ی او درآورد و دیو هم در این حین کنار او ایستاده بود و با تعجب نگاهش می‌کرد. سامرز نانسی

را صدا زد. نانسی دوازده سال داشت و هم‌مدرسه‌ای‌هایش با دیدن او که جلو می‌آمد، نفس‌های سنگینی کشیدند. او نیز که دامن خود را نگه داشته بود، با ظرافت کاغذی از جعبه برداشت. سامرز صدا زد: «بیل جونیور!» و بیلی که صورتش قرمز و پاهایش بیش از اندازه بزرگ بود، حین بیرون کشیدن کاغذ، نزدیک بود جعبه را زمین بیندازد. آقای سامرز گفت: «تسی!» او لحظه‌ای درنگ کرد و نگاهی خصمانه به اطراف انداخت. سپس لب‌هایش را تر کرد و به طرف جعبه رفت. کاغذی گرفت و پشت خود نگه داشت.

سامرز بیل را صدا زد و او نیز به سمت جعبه رفت. دستش را به سمت جعبه برد و در آخر کاغذی بیرون آورد.

جمعیت ساکت شده بود. دختری زمزمه کرد: «امیدوارم نانسی نباشه.» صدای زمزمه‌ی دختر به کل جمعیت رسید.

وارنر گفت: «دیگه مثل قبل نیست. مردم دیگه اونجوری که بودن، نیستن.»

سامرز گفت: «خب کاغذها رو باز کنید. هری تو مال دیو رو باز کن.»

آقای گریوز کاغذ را باز کرد و وقتی آن را بالا گرفت و همه خالی بودن آن را دیدند، آهی از روی آسایش خیال بین‌شان پیچید. نانسی و بیل جونیور هم‌زمان کاغذهایشان را باز کردند و درحالی‌که کاغذهایشان را بالای سرشان نگه داشته بودند، باهم خندیدند. سامرز تسی را صدا زد. وقفه‌ای افتاد و بعد به بیل نگاه کرد. او کاغذش را باز کرد و نشان داد. خالی بود. سامرز با صدایی آرام، زیر لب گفت: «به اسم تسی شد، بیل. کاغذش رو به ما نشون بده.»

بیل هاچینسن سمت همسرش رفت و به زور کاغذ را از دستش بیرون آورد.

نقطه‌ی سیاهی روی آن بود. نقطه‌ای که آقای سامرز شب قبل با مداد

بزرگ دفتر کارخانه‌ی زغال‌سنگ روی آن کاغذ گذاشته بود. بیل هاچینسن آن را برداشت و هیاهویی بین مردم افتاد.

سامرز گفت: «بسیار خوب. دوستان. بیاید سریع تمومش کنیم.»

گرچه مردم بیشتر مراسم را فراموش کرده و جعبه‌ی اصلی را هم از دست داده بودند، اما خوب می‌دانستند از سنگ‌ها چطور استفاده کنند.

تلی که پسرها قبل‌تر از سنگ ساخته بودند آماده بود. سنگ‌ها در کنار کاغذهایی که با باد این طرف و آن طرف می‌رفتند روی زمین قرار داشتند. دلاکروی سنگی آنچنان بزرگ انتخاب کرد که مجبور بود آن را با دو دست بردارد و آن را به آقای دنبار داد و گفت: «بفرمایید عجله کنید.»

آقای دنبار سنگ‌های کوچکی را در دو دست داشت و درحالی‌که نفس نفس می‌زد گفت: «من اصلاً نمی‌تونم بدوم. شما باید برید و من بعداً بهتون می‌رسم.»

بچه‌ها هم سنگ داشتند. فردی هم به دیوی هاچینسن سنگ ریزه‌هایی داد. تسی هاچینسن اکنون در مرکز فضایی خالی قرار داشت و در حالی‌که مردم به او نزدیک می‌شدند، با ناامیدی دست‌هایش را بالا آورده بود. گفت: «عادلانه نیست.» سنگی به یک‌سوی سرش برخورد کرد. وارنر پیر گفت: «بیایید! همگی بیایید جلو!» استیو آدامز به همراه آقای گریوز در جلوی جمع ایستاده بود.

«عادلانه نیست. درست نیست!» خانم هاچینسن فریاد زد و همه به سمت او هجوم بردند.

